

## با یوسفِ شهید

نفس‌تین شهید ادبیات کودک و نوجوان انقلاب اسلامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با تشکر از عزیزانی که یاریمان کردند:

محمد احمدی

اختر امینی میلانی

سید حسن بنایی

مجید جمشیدیان

سید ابوالقاسم حسینی (ژرفا)

عبدالحمید خرسندرو

بهزاد ربیعی بهشتی

مهندس شمس الدین رحمانی

محمد رضا سرشار (رهگذر)

سید مهدی شجاعی

مهندس علی غضنفری

حجت الاسلام سید سعید لواسانی

دکتر مریم متولیان

# با یوسفِ شهید

ذِکْروراءُ

نفستین شهید ادبیات کودک و نوجوان انقلاب اسلامی

یوسف ملک شامران

به کوشش:

کیوان الپیان؛ معتمد طیب



بهار ۱۳۷۸

عنوان کتاب: با یوسف شهید (ذکر واره نخستین شهید ادبیات کودک و  
نوجوان انقلاب اسلامی)  
به کوشش: کیوان الچیان؛ محمد طیب  
ناشر: انتشارات تربیت  
حروفچینی و صفحه‌آرایی: واحد آماده‌سازی انتشارات تربیت  
چاپ اول: بهار ۱۳۷۸  
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: گرافیک‌گستر  
چاپ: گل‌بان چاپ  
صحافی: نصر  
قیمت: ۱۵۰۰ ریال  
شابک: ۹۶۴-۶۸۵۴-۰۳-۶  
ISBN 964-6854-03-6

---

تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهید لبافی‌نژاد  
غربی، پلاک ۱۸۳ صندوق پستی: ۱۴۱۵ - ۱۳۱۴۵ تلفن دفتر مرکزی: ۶۴۶۰۶۸۳

---

## فهرست

- نیّت ما ..... ۷
- سخت اما شیرین! ..... ۹
- شکایت ..... ۱۳
- شعلهٔ حسرت از زبان آرزو ..... ۱۵
- سبزی تولّد، سپیدی زندگی، سرخی شهادت ..... ۱۷
- خواب و بهشت و قرآن ..... ۳۳
- رمز و راز پرواز ..... ۳۹
- سه قصه از شهید ..... ۴۷
- مادر ..... ۵۹
- درخت دوستی ..... ۶۳
- حُسنِ یوسف ..... ۶۵
- حسینیه‌ای با کلمات ..... ۷۱
- پرسشی برای چند پاسخ! ..... ۷۵



## نیّت ما

سالیانی است که از دوران پر حماسهٔ دفاع مقدس فاصله گرفته‌ایم. آنچه سبب سرفرازی و پیروزی ملت ایران شد، فرهنگ شهادت بود. فرهنگی که واژه واژه آن را سیدالشهدا علیه السلام و یارانش به پیروان صدیق و مخلص خویش سینه به سینه تعلیم داده بودند.

امروز دوران سازندگی است و در این دوران پیش از هر چیز باید نسلی را ساخت که هر لحظه آمادهٔ شهادت باشد. بهترین معلمانی که می‌توانند شهیدانِ فردا را تربیت کنند آنانند که خود در مکتب شهادت، مشقِ خون کرده‌اند. تنها این شهیدانِ دیروزند که «فردا» را خواهند ساخت: شهیدانی به لطافتِ ابر و به مهابتِ سیلاب.

یادشان را پاس بداریم تا آنان از حریمِ همهٔ خوبی‌ها پاسداری کنند.

والسلام





## سفت اِما شیرین!

گفتن از تو و نوشتن دربارهٔ تو سخت است؛ اِما شنیدن و خواندن حرف‌ها و یادهایی که برجا گذاشته‌ای شیرین است. از تو گفتن سخت است و حیات‌بخش؛ چون آن که از تو می‌گوید امروز پس از گذشت سال‌های عجیب و پرحماسهٔ انقلاب اسلامی و جنگ، باید دوباره به آن دوران بازگردد و به ناچار خودِ امروزش را با خودِ آن روزهای پرشور و عاشقانه مقایسه کند. مقایسه‌ای دردناک!

یوسف جان! دربارهٔ تو نوشتن یعنی یادآوری تمام خوبی‌هایی که داشتی و ما نداشتیم؛ یعنی ایستادن و به راهِ پیموده‌شده با حسرت‌نگریستن؛ یعنی جست‌وجو برای یافتنِ پاسخِ این پرسش که «چرا شهید نشده‌ایم؟»؛ یعنی تعارفات متداول را کنار گذاشتن و به نقص‌های بی‌شماری در نیات و اهداف و روش‌هایمان اعتراف کردن، یعنی وزن سَبُک و بسیار سبک‌اعمال خود را در کفهٔ ترازوی الهی دیدن و سنجیدن.

یوسف جان! دربارهٔ تو خواندن شیرین است برای نسلی که خانه به خانه درها را می‌کوبد و در هزار شهرِ عالم به دنبال خوبان می‌گردد تا الگوشان قرار دهد.

یوسف جان! دربارهٔ تو شنیدن شیرین است برای نسل شفاف و زلالی که حاضر است اگر حق را بشناسد همهٔ وجود خود را فدایش کند؛ برای نسلی که از «ریا» دور است و به خدا نزدیک؛ برای نسلی که تشنهٔ چشیدن طعم‌ها و عاشقِ وزیدن بر سرزمین‌های دور و نزدیک است تا «بهترین‌ها» را برگزیند.

تو از نسلی بودی که در «کویر» رویدی و خود پای‌کوبان تا «گلستان» آمدی: گلستانِ آگاهی، گلستانِ همت‌های بلند، گلستانِ صداقت و پاکی، گلستانِ صمیمیت‌های معطر، گلستانِ جبهه!

اگر کسی لطافت‌های روحی تو را لمس نکرده باشد و با فرهنگِ علوی آشنا نباشد، سخت بتواند باور کند دستی که قلم بر کاغذ می‌گرداند و قلم‌مو بر بوم، چگونه می‌تواند ماشهٔ سلاحی را بچکاند؛ اما تو چنین بودی. دستی به نوازش بر سرِ یتیمان داشتی و لبی پُرتبسم به روی عزیزان؛ و در سینه خشمی توفنده علیه دشمنانِ دین و آزادیِ انسان.

شهید عزیز! یوسف! اگر کسی علی علیه السلام را نشناخته باشد و قطرات اشک او را در کنار تنورِ گداخته از آتش آن بیوه‌زنی نالان نشمرده باشد و نیز شماره نکرده باشد اجساد به

خون آغشته کافران و ازدینِ خدا برگشتگان در نبردهای بدر و احد و خندق و خیبر و جمل و صفین و نهروان؛ چگونه تو و دیگر دوستان شهید خدا را می‌تواند شناخت.

یوسف جان! تو خود با ما سخن بگو! شناساندن تو کار این قلم نیست. ما در تنگنای حواس پنجگانه خود سخت گرفتاریم. لطافتِ پَر پروانه را برای آن که تنها شنیدن و دیدن می‌داند نمی‌توان معلوم کرد.

تو رویایی بودی که سالیانی پیش به خوابِ ما غفلت‌زدگان دنیا در آمدی، غرق حیرت‌مان کردی و رفتی.

حال با کُنگی این قلم چه‌سان تو را تصویر کنیم؟

اما در اوجِ تلخیِ مرورِ خویشتن، امیدهایی هم هست. خداوند تبارک و تعالی، همهٔ امید ماست. به او امیدواریم، آن که شاید ما را برای انجام مأموریتی در راهش زنده نگاه داشته باشد؛ امیدواریم به آن که شاید مانده‌ایم تا روایتِ تو و دیگر شهدای انقلابِ اسلامی را برای نسلِ پویای امروز مکرر بازگوییم.

آنچه امیدمان می‌بخشد ظهور و حضور نسلی است چون خودِ تو. نسلی جوان، نسلی شیدا، نسلی شیفته، نسلی هوشیار، نسلی صادق و دوست‌داشتنی. نسلی که «هست» و با وجودش بر همهٔ تحلیل‌های آمارگونه و منجمد تحلیل‌گران اجتماعی خط بطلان می‌کشد.

این نسلِ خوب، تو را می‌فهمد. کاری به واژه‌هایی شکستهٔ چنین نوشته‌هایی ندارد؛ بلکه سروکارش با معنا و روحی است که تو در کالبد کلام می‌دمی!

این نسل تو را با تمام وجود تنفس می‌کند. تویی که حرف و عملت با هم می‌خواند، تویی که به ژرف‌ترین آگاهی‌های اعتقادی و اخلاقی رسیده بودی، تویی که تمام «اسلام‌ناب محمدی ﷺ» را می‌خواستی با همهٔ دستوراتش در همه صحنه‌ها؛ تویی که اهلِ جدا کردنِ خدا از سیاست، کار، مطالعه، خانواده، ورزش و حتی تفریح نبودی.

این نسل تو را می‌فهمد. تویی که حتی فوتبال بازی کردند رنگی از خدا خورده بود.

این نسل «رَبِّ» نیست، «چپ» نیست، «راست» نیست، تشنه است، تشنهٔ زیارتِ مصلح کل (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف)، تشنهٔ خدمت به همهٔ مؤمنانی که در طریق آن بزرگ موعودِ پاک، سر و جان و دل گذاشته‌اند.

این نسل، عاشقِ همه خوبی‌هایی است که روح خدا خمینی (رضوان‌الله تعالی علیه) و شاگرد سرفرازش آن سید گرانقدر خراسانی بی‌دریغ در دسترسش نهاده‌اند.

و تو، تو پروردهٔ «روح‌الله»، از زمرهٔ این خوبی‌هایی. باید تو را اگرچه ناقص و نارسا و کم‌رنگ بیان کنیم.

پیش‌تر، برای این کاستی‌ها از حضرت حق تعالی و همه دوستدارانت عذر می‌خواهیم.

دو غزلک برای غزالی که رمید:  
شهید یوسف ملک شامران

## شکایت

پیکی از کوچهٔ دلم - شهر تا خواب می‌رود -  
به شکایت، به التماس، نزد مهتاب می‌رود

کای رسول پگاه! باز از اباذر سراغ گیر  
اندک اندک ز یادها نام اصحاب می‌رود

سنگ‌هایی که بال عشق سرخ شد از هجومشان  
نامشان بر زبان شهر چون زر ناب می‌رود

«قم فأنذر» که این زمین فدک نسل فاطمه علیها السلام است  
نسل سبزی که خونس از فرقِ محراب می‌رود

کودکش کوزه در کنار، بادهٔ وصل می‌کشد  
زیر زنجیرِ دیوِ مرگ، مست و بی‌تاب می‌رود

«قم فأنذر» که چشم را نفریبد نگاهِ نو  
این صدفِ گر ز کف رود، دُرّ نایاب می‌رود

موج تکبیرها اگر جای خود را به «کف» دهند  
نقش آن ماهیانِ سرخ، از رخِ آب می‌رود

ای دل خفته! بارها - نشنیدی - و گفتمت  
کاروان توشه بسته است - خیز و بشتاب - می‌رود

سید ابوالقاسم حسینی (ژرفا)

## شعلهٔ حسرت از زبان آرزو

کاش دستی مرا دعا می‌کرد  
باز مستی مرا صدا می‌کرد

کاش این انتظارِ بی‌ساحل  
در دلم آتشی به پا می‌کرد

اشک را با من آشتی می‌داد  
زخم را با من آشنا می‌کرد

عشق، «فتح‌الفتوح» می‌انگیخت  
بند از پایِ عقلِ وا می‌کرد

کاش با عطر یاس‌های بسیج  
دلِ من یک سحر صفا می‌کرد



در ابوحمزه و کمیل و سمات  
باز بی دست و پا شنا می کرد

چشمِ ارونند را ز خون می شست  
زخمِ چزابه را دوا می کرد

یادِ آن سال های سبز به خیر  
آسمان در زمین چه ها می کرد!

سید ابوالقاسم حسینی (ثرفا)

# سبزی تولد، سپیدی زندگی، سرفی شهادت

شهید یوسف ملک شامران در ۲۵ شهریور سال ۱۳۴۱  
در تهران متولد شد. دوران دبستانش در لنگرود گذشت. این  
شاگرد ممتاز، دو سال هم در اراک درس خواند و سپس وارد  
دبیرستان دانشگاه ملی شد.

مهرورزی و محبت، از همان سال‌های اول زندگی در  
وجود باصفا و صمیمی‌اش جلوه داشت و انسان را جذب  
می‌کرد.

سال سوم دبیرستان او، مصادف با اوجگیری انقلاب  
اسلامی ایران در سال ۵۷ بود. او که قلبش از دریافت  
جرقه‌های انقلاب، با طپشی تازه آشنا شده بود، با فرمان  
بیدارباش امام، قدم در راهی روشن نهاد. خودش درباره این  
بخش از زندگی‌اش می‌گوید:

از دوران کودکی به فکر بودم که به جایی برسم، کاره‌ای شوم و منصب دهان‌پُرکنی داشته باشم. زیرا فرهنگ استعماری چنان در محیط تربیتی‌مان رسوخ کرده بود که اهداف و آرزویمان نیز رنگ و بوی آن را به خود گرفته بود. استعمار کوشیده بود با زدودن تأثیرات فرهنگ کهن ما که سرچشمه اصیلی چون اسلام را پشتوانه جریان خود داشت، شخصیت ما را نابود کند و با جایگزینی فرهنگ منحط خود، زمینه را برای بهره‌برداریهای خویش، مساعد سازد و در این میانه برای راحت زیستن خود، اهدافِ جمعی جامعه را از بین بُرد و بین انسان‌ها دیواری کشید و برای هر یک راهی و چاهی و آغازی و پایانی قرار داد. هدفم دکتر شدن بود!

انقلاب که آغاز شد همه چیز را دگرگون ساخت. اول به آن فرهنگ منجمد غربی که انسان‌های بی‌روح ماشینی می‌سازد حمله‌ور شد و فکر مرا هم از حصار آرزوهای شخصی رهانید و به ناگاه خود را در میان مردم احساس کردم. احساس خوشایند

جرقه‌هایی که از اصطحکاک ارزش‌های فکری گذشته و ارزش‌های نوین‌یاد انقلاب، در فکر ایجاد شده بود، اندیشه‌ام را به پویایی واداشت.

حس حقیقت‌جویی او از یک طرف و احساس مسئولیت شدیدش، برای پیشبرد اهداف انقلاب از طرف دیگر با هم آمیخته شدند و او را در پیگیری مسائل مختلف انقلاب، مَصْر کردند. از این رو در همان سال شروع به فعالیت در جهاد سازندگی کرد.

آغاز فعالیت‌های اسلامی او در انجمن اسلامی دبیرستان مصادف شد با راه‌اندازی نخستین نشریه دبیرستان. شهید ملک‌شامران قلمی توانا و نافذ داشت و تلاش زیادی در جهت انتشار این نشریه کرد.

در دوران فعالیتش در انجمن بر دو چیز تکیه داشت: یکی حُسن روابط بچه‌ها با هم، و دیگری لزوم مطالعه فراوان توسط ایشان. چرا که انسان مسلمان و مذهبی که از مذهبش و اسلامش شناختی ندارد حق ندارد که آن را ترویج نماید و به دیگران بیاموزد.

باید ابتدا فرا گرفت، آموخت، با جان و دل پذیرفت، در عمل آموخته‌ها را به کار گرفت و آن وقت آن‌ها را تبلیغ نمود. شهید ملک‌شامران در این رابطه چنین می‌گوید:

برادران، ابتدا باید درد را شناخت. درد

ناشناخته، درمان تجویز کردن معنا ندارد.  
 منی که با زیر و بم دردهای جامعه‌ام  
 ناآشنایم، اسلام را به چه منظور ترویج کنم؟  
 دیگر باید از حصارها بیرون آمد و خود را از  
 چهار دیواری یک خانه، یک محله، یک  
 کلاس و یک شهر به میان واقعیت‌ها کشید.  
 همین معنا را شهید ملک‌شامران به گونه‌ای لطیف  
 چنین می‌سراید:

گویم نصیحتی ای دوستان خوب

گویم نصیحتی ای دوستان پاک

ناخودشناخته به ره پا گذاردن

مرگی است که به خود هدیه می‌کنیم

شهید ملک‌شامران بر حُسن روابط بچه‌های انجمن  
 اصرار و تکیه فراوان داشت. چرا که معتقد بود اسلام در  
 همین رابطه‌ها است که در جامعهٔ ایران حفظ می‌شود. او  
 می‌گفت:

وقتی من ندانم که دیگران چه می‌کنند و

دیگران ندانند که من چه می‌کنم، چگونه

می‌خواهیم در یک برنامه واحد و در یک

مسیر مشخص از حریم اسلام حراست

نمائیم. ای بسا همین عدم ارتباط کار را به

جایی می‌رساند که بر علیه هم حرف می‌زنیم

و کار می‌کنیم؛ بی آنکه خود بدانیم یا حتی  
بخواییم. و این ضربه است و این درد  
است.

او خود به حق تنها کسی بود که همیشه جویای حال و  
کار بقیه بچه‌ها می‌شد و معتقد بود که اسلام در میدان  
همین تبادل نظرها بهتر شناخته می‌شود و در حیطة همین  
آگاهی‌های محدود، که بر روی هم ریخته می‌شوند باز یافته  
می‌شود و آن وقت است که هر کس از آموخته‌های دیگران  
بهره می‌گیرد و وجودش را کد نمی‌ماند، استعدادهای نهفته  
وجودش بیدار می‌شود، می‌شکفتد، بار می‌گیرد و رشد  
می‌نماید.

شاهد مثالش در این که این رابطه‌ها راهگشای هدف و  
وسيلةٔ تقرب هستند، همیشه «کوه» بود. او کوه را دوست  
داشت. همیشه در اوج خلوت و تنهایی کوه را برمی‌گزید و  
آن را وسیله قرار می‌داد. کوه را به عنوان مکانی برای تفکر،  
برای تلاش، برای تحمل مشکلات، برای پذیرش  
سختی‌ها و برای ساخته شدن و ساختن بسیار دوست  
می‌داشت. همیشه کوه را به زندگی تشبیه می‌کرد: فراز و  
نشیب‌هایش را، خستگی‌هایش را، سعی و تلاش کوهنورد  
را در جهت رسیدن به هدف (قله)، هماهنگی حرکت را،  
بودن در جمع را، و نیاز به جمع را برای رسیدن به مقصد،  
احتیاج به همراهانی برای این که انسان را آگاه نمایند،

مشکلات را بگویند، و دستگیر و معین انسان در طی حرکت باشند.

کوه برایش دنیایی معنا بود، دنیایی درس بود، حتی در سخت‌ترین شرایط جسمی که بر او حاکم بود و با تمام مشکلات (پای مجروح و ...) باز هم به کوه می‌رفت. یقین داشت که اگر کسی با توجه به خالق هستی و تدبیر، به کوه برود دست خالی برنخواهد گشت و یقیناً به دنبال آنچه که رفته، همان را باز می‌یابد. طی کردن قله‌ها را یکی پس از دیگری به مانند عبور از سختی‌ها و موانع موجود در زندگی می‌دانست که تا یکی را پشت سر نگذاری به دیگری نمی‌رسی و تا رنج سفر را بر خود هموار نسازی رسیدن به قله برایت میسر نخواهد شد.

کوه به روحیه‌اش، به احساسش شکل می‌داد و آن را در مجرای صحیح به حرکت می‌انداخت. او نه تنها خود بر رفتن به کوه اصرار می‌ورزید که دیگران را نیز تشویق و ترغیب می‌نمود که این مهم را فراموش نکنند.

شهید ملک‌شامران می‌گفت:

کوه به انسان درس طمأنینه و آرامش می‌دهد و قدم‌ها را کنترل می‌کند. اگر تند بروی از خستگی می‌مانی و اگر کند پیش بروی معلوم می‌شود به اهمیت و حساسیت قضیه پی نبرده‌ای. این است که باید آهنگ

حرکت، آهنگ موزونی بشود که در آن  
واژه‌های خستگی و یأس را هیچ معنایی  
نیست.

در بسیاری از کارها بزرگترین محرک بود، و سعی  
می‌کرد که با توجیه اهمیت و ارزش کار، دیگران را به انجام  
آن راغب نماید. گاهی اوقات که احساس می‌کرد باید  
خودش شروع کند تا دیگران نیز به جریان بیفتند خود به  
تنهایی شروع می‌کرد و از این که حتی تا انتها نیز تنها به  
پیش برود هیچ باکی نداشت. البته این به معنای خودرایی و  
تک‌روی او نبود چرا که معمولاً "بقیه نیز بعد از مدتی پی به  
ارزش کار او می‌بردند.

فعالیت‌های شهید ملک‌شامران بر محور نسل‌های  
آینده می‌چرخید و شهید وقت و فرصت زیادی را برای کار  
روی کتابهای کودکان می‌گذاشت.

در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» شروع به  
کار کرد و در کنار آن خود نیز به نوشتن مطالبی چند و  
داستانهایی کوتاه برای بچه‌ها پرداخت.

در ابتدا داستانهایش قوی نبود اما او یأس به دل راه  
نمی‌داد و می‌دانست که در کار هر کسی ممکن است نقصی  
وجود داشته باشد. این بود که داستانهایش را در جمع  
دوستان مطرح می‌کرد و می‌خواست تا نوشته‌هایش در باب  
داستانهای بچه‌ها خوانده شود و اشکالاتش رفع گردد. به



دنبال این کار برای اینکه با روحیه بچه‌ها بیشتر آشنا شود در تابستان سال ۵۹، اتاق خودش را به صورت کتابخانه کوچکی درآورد و آن را محلی قرار داد برای آنکه بچه‌های محله، ساعتی و یا حتی لحظه‌ای از لحظات عمرشان را به یادگیری بپردازند و در این میان او خود برایشان قصه می‌خواند، شعر می‌گفت، نقاشی می‌کرد و از این رهگذر به بررسی اثر داستان‌ها بر روی افکار بچه‌ها می‌پرداخت.

خودش در این باره چنین می‌گوید:

نوشتن سخت است و خوب نوشتن هنر. رسالت پیام‌رسانی شوخی نیست، زیرا آدمها نه آن سنگ صبورهایند که در خلوتشان ناسنجیده بگویی و انتظار توجه داشته باشی. ارزش یک نویسنده خوب مذهبی بسته به میزان ارتباط کارش با منبع وحی و کلام خدا و سنت پیامبر ﷺ است. اگر نویسنده فقط منبع پیام و ارزش آن را برای خواننده‌اش معرفی کند، موفق نخواهد بود. یک نویسنده مذهبی از آن جهت کارش موفقیت‌آمیزتر است که می‌تواند این منبع وحی الهی و فطرت انسانی را، همچون کودکی که می‌خواهد از سینه مادر خویش تغذیه کند، مستقیماً با خواننده در ارتباط

قرار دهد و مسئولیتش نیز از این جهت بیشتر است که در صورت ناتوانی، خواننده را از کامیابی محروم می‌کند و به امید رفع عطش، به سرابش می‌کشاند.

شهید ملک‌شامران بارها می‌گفت و تأکید می‌کرد:

برادران! ابتدا باید درد را شناخت. درد را ناشناخته، درمان تجویز کردن معنا ندارد.

شهید ملک‌شامران برای پیشبرد کار خود سعی کرد تا حدی نقاشی و طراحی را بیاموزد تا جایی که بتواند برای قصه‌هایش نقاشی کند.

در سال ۶۰ اولین کتابش با نام «میروم برای کرمها لانه بسازم» منتشر شد. در این کتاب آنچه که موج می‌زند ایمان، ایثار، مهربانی و عشق نسبت به «محرومان جامعه» است.

یکی از خصوصیات بارز شهید ملک‌شامران احساس نیاز شدید به شناخت عمیق مبانی مکتبش بود. بعد از عملیات سوسنگرد برای فراگیری زبان عربی به کلاس رفت و درعین حال کار بر روی کتاب‌های کودکان و آشنایی با مبانی تعلیم و تربیت اسلامی را ادامه داد.

یوسف که به دنبال شروع انقلاب، عکاسی را نیز به‌خوبی آموخته بود، از این هنر در جهت انقلاب بهره گرفت و عکس‌هایی که از مناطق محروم انداخته بود همه

حاکمی از تلاش او در جهت شناختن محرومین جامعه است. او تنها به شنیدن اینکه در فلان جا فقر است، اکتفا نمی‌کرد. می‌رفت، می‌دید، در کنارشان می‌نشست و با آنها حرف می‌زد تا دردشان را بهتر احساس کند.

از سرِ درد برای بچه‌ها می‌نوشت، چون یقین داشت آنها که بی‌هیچ غرضی می‌شنوند با پاکی و صفای باطنشان فکر می‌کنند و فردایی را می‌سازند که در آن «ایمان» هست و ظلم و ستم نیست.

شهید ملک‌شامران کار روی ادبیات کودکان را کاری بسیار اساسی و بنیانی می‌دانست و وقتی احساس می‌کرد که جامعه در بعضی مواقع به این مهم بهای چندانی نمی‌دهد شدیداً رنج می‌برد. چرا که احیای فکر و اندیشه هر کودک را به منزلهٔ احیای یک نسل می‌دانست و غفلت از آشناساختن نسل آینده با اسلام اصیل را درد بسیار بزرگی می‌دانست.

شهید ملک‌شامران با تلاش پیگیری که در اجرای این مهم می‌نمود، نوشته‌هایش به سرعت رو به سوی کمال می‌رفت. در سندج که برای کار «جهاد» رفته بود، وقتی نوشته‌ها و قصه‌هایش به شخصی آگاه در مسائل ادبیات کودکان عرضه شد باور نمی‌کرد که یوسف فقط ۱۹ سال دارد و این همه تجربه و پختگی در وجود یک انسان با این سن و سال جای گرفته است.

کوتاه‌سخن، این که شهید ملک‌شامران عاشق بچه‌ها

بود، و امید و برنامه‌های زندگیش را بر این پایه که آنها را متوجه و هشیار سازد بنا کرده بود، و می‌دانست آن کسی موفق‌تر است که ارتباطش با منبع وحی و کلام خدا و سنت پیامبر ﷺ قوی‌تر باشد.

با شروع جنگ تحمیلی، یوسف با تمام لطافت روحی و عشق و علاقه به کار با بچه‌ها و انسی که با نوشتن داشت عازم جبهه شد تا خود را در معرض طوفان حوادث سهمگین قرار دهد و آنچه را که در کتاب وحی در رابطه با حکم جهاد خوانده است به کار بندد.

سخن خود اوست:

بند از بندم جدا سازند

من آزاده می‌مانم

مرا بر دار آویزند هم

جز شعر آزادی نمی‌خوانم

تنم را هم بسوزانند می‌خوانم

و با فریادمی‌گویم

که من آزاده‌ام

جز راه آزادی نمی‌دانم.

برای اعزام به جبهه در بسیج (واحد رزم) دانشگاه ملی ایران آموزش می‌بیند. محیط آموزش چنان پر صفا است که او از تک‌تک رفتارها بسیار می‌آموزد و تجربیاتی تازه به‌دست می‌آورد.

رفتار یک فرمانده مسلمان را از نزدیک می‌بیند و معنای «اطاعت» را در سلسله‌مراتب یک فرماندهی الهی درک می‌کند و با مفاهیمی چون «اجرای دستور» و مطیع بودن در مقابل حکم خدا آشنا می‌شود و بسیاری چیزهای دیگر را نیز فرا می‌گیرد. نظیر: رفتار در گروه، آرایش‌های رزم، استقامت و بردباری در هنگام خستگی مفرط، تلاش برای پایداری، تا آخرین نفس دویدن، تا آخرین لحظه ماندن، درجا نزدن، صبور بودن، استعانت از جمع برای حفظ روحیه، کمک به قوی ماندن سایرین در جمع و تحمل بی‌خوابی، خستگی، فشار و شرایط دشوار.

پس از گذراندن دوره‌های رزم در واحد رزم دانشگاه و پادگان امام حسین علیه السلام و مدتی انتظار، به جبهه اعزام می‌شود. شرایط زمانی به گونه‌ای است که کسی به قصد بازگشت به جبهه نمی‌رود. همه به این امیدند که شاید «او» بطلبدشان، دعوتشان کند و در پیشگاه خود بپذیردشان.

جبهه همچون یک صافی است که مخلص‌ترها را راحت عبور می‌دهد و هر کس مقرب‌تر است زودتر وصال می‌یابد. آنجا محل انصار بقیة‌الله است و «او» است که گلچین می‌کند، برمی‌گزیند، و ارزش را معین می‌کند.

یوسف به چنین مکانی وارد شده است. این است که تلاش می‌کند تا به بهترین نحو ممکن خدمت کند، با کمی امکانات بسازد، و بر مشکلات عدیده موجود صبور باشد.

یکی از فرماندهانش چنین تعریف می‌کند:

روحیه یوسف بسیار آرام و متین بود. با اینکه آنجا محل جنگ بود و هر لحظه احتمال کشته‌شدن وجود داشت و با اینکه از حیث تجهیزات، وضعیت چندان مناسبی نداشتیم؛ اما او آرامش عجیبی داشت. کار مطالعه و تلاوت قرآنش ترک نمی‌شد و در آن بحبوحهٔ سختی و فشار، همچون رودی که زلال و پاک از سختی‌گذرها و موانع راه عبور می‌کند و به پیش می‌رود، به پیش می‌رفت و صبرش وصف‌ناپذیر بود و این به حق از روح بزرگش سرچشمه می‌گرفت.

شهید ملک‌شامران با چنین روحیه‌ای بود که در صحنه‌ای از نبرد مجروح شد و گلوله‌ای به پایش اصابت نمود. وی را به تهران که منتقل کردند اصرار زیادی داشت کسی این موضوع را نفهمد. به مادر و پدرش می‌گفت:

نمی‌دانید چه جوانهایی در جبهه هستند شما را به خدا به اعمال و رفتارمان نگاه کنیم و سعی در از بین بردن اعمال شرک‌آلودوریاکارانه‌بکنیم. مسئله تیرخوردن من نباید هیچ افتخاری برای کسی باشد.

به این وسیله سعی می‌کرد که این قضیه را بسیار

بی‌اهمیت جلوه دهد. و در این میان بسیار دعا می‌کرد که خداوند به او خلوصی عطا کند که بتواند در زمرهٔ شهدا واقع گردد.

بعد از مدتی استراحت و بهبودی، با اینکه گلوله هنوز در پایش بود، تصمیم گرفت که مجدداً به جبهه برود. با وجود مخالفت‌هایی که بود باز هم عازم جبهه شد و در ستاد جنگ‌های نامنظم شهید بزرگوار چمران به فعالیت پرداخت. یوسف علاقه شدیدی به شهید چمران داشت. در خلوص و صمیمیت با بچه‌های جبهه همیشه ایشان را مثال می‌زد و این برایش بسیار خوشایند بود که می‌دید فرماندهی همچون او با بقیه افراد بر زمین داغ خوزستان می‌نشیند و بر سر سفرهٔ آنها غذا می‌خورد، پا به پای آنها می‌رزد، زودتر از همه می‌شتابد و دیرتر از همه بازمی‌گردد. بار دومی که به جبهه رفته بود پس از فتح یکی از مناطق در حالی که تمام افراد به شدت شادمانی می‌کردند و بر سر و صورت هم بوسه می‌زدند و هلهله می‌نمودند، یوسف آرام در گوشه‌ای می‌نشیند و قرآنش را از جیبش خارج می‌کند و آیاتی چند از قرآن کریم و کلام خدا را تلاوت می‌کند و شکر حق به جای می‌آورد و آنگاه به جمع دوستان می‌پیوندد و تبریک می‌گوید، مگر نه این بود که برای قرآن می‌جنگیدند؟

در همین دوره بود که متوجه شد عده‌ای از سربازان و

بچه‌های جبهه، خواندن قرآن را نمی‌دانند. سعی کرد برنامه‌ای فراهم آورد و به آنها قرآن را یاد بدهد.

در این دوره از حضورش در جبهه، برای بار دوم مجروح و بر اثر اصابت ترکش خمپاره به دستش به تهران منتقل شد. این برایش درد بسیار بزرگی بود که دو بار مجروح می‌شود ولی افتخار شهادت نمی‌یابد.

شهید ملک‌شامران به دنبال خوابی که دید مژده داده شد که اگر ازدواج کند و این سنت نبوی را اجرا نماید هرآنچه بخواهد خداوند متعال به او مرحمت خواهد کرد.

یوسف در پی این رویای صادقه تصمیم می‌گیرد تا ازدواج کند و در این میان همسری نیکو و مهربان برمی‌گزیند که رفتار ایمانی و صادقانه او چه در حیات یوسف و چه پس از شهادت او تحسین همگان را برانگیخت.

شهید ملک‌شامران سه ماه بعد از ازدواج به جبهه رفت و این، برخلاف نظر تمام کسانی بود که او را به عنوان یک هنرمند متعهد می‌شناختند و صرفاً به فعالیت در صحنه ادبیات و هنر توصیه‌اش می‌نمودند. این بار یوسف به همه آنچه از خداوند متعال می‌خواست، با «شهادت» رسید.

شهید دلاور، نویسنده مخلص و توانا، چریک قهرمان شهید یوسف ملک‌شامران در هفدهم اردیبهشت‌ماه یک‌هزار و سیصد و شصت یک سال پس از هجرت، به سوی خالق



یکتا پَرگشود و جاودانی شد.

شهید ملک‌شامران در نامه‌ای علت انتخاب جبهه و ترجیح آن به فعالیت‌های ادبی را چنین شرح می‌دهد:

انسان در صحنه عمل است که به درجه ایمان و ایقان خود پی می‌برد. شاید کمی ثقیل به نظر برسد، ولی واقعیت این است که ما بیش از حد متصور به خودگول‌زنی مشغولیم! و به خود قبولانده‌ایم که وظیفه مکتبی‌مان را تنها با خواندن قرآن و نهج‌البلاغه و چند کتابی از این و آن و رفتن به این انجمن اسلامی و آن دیگری، شرکت در فلان راهپیمایی و جهاد سازندگی، نماز جمعه، دعای کمیل و غیره انجام داده‌ایم. نه اینکه بخواهم اینها را نفی کنم، نه! اما از «در صحنهٔ عمل بودن» معنای دیگری را می‌خواهم برسانم و آن این است که به بودن خویش راضی نباشیم و در شدن خویش، کندی حرکت‌مان را سریع تصور نکنیم.

## خواب و بهشت و قرآن<sup>۱</sup>

بسمه تعالی

مادرم سلام

پاسی از شب گذشته است و هنوز گاه و بیگاه صغیر گلوله‌ها که از بالای سرمان می‌گذرند، شنیده می‌شود و خمپاره‌های منور برای دقیقه‌ای فضای اطرافمان را مثل روز روشن می‌کنند. مقررات خاموشی را رعایت می‌کنیم و من ناچارم در نور فانوسی که فتیله‌اش را پایین کشیده‌ام تا نوری به بیرون نتاباند برایت بنویسم.

امشب بلوغ حالت عجیبی را در خود احساس می‌کنم. مثل پروازست. دست و پایم می‌لرزد و دلم شور می‌زند. بچه‌ها می‌گویند آنها هم دچار این حالت شده‌اند. آخر، فردا حمله داریم. امشب هر کسی در گوشه سنگرش، در کنار کوله‌بار و اسلحه‌ای که برای فردا آماده کرده است کاری

---

۱. از آخرین حرف‌های شهید ملک‌شامران در نامه‌ای به مادرش.

می‌کند. بعضی‌ها مثل من نامه می‌نویسند، عده‌ای فکر می‌کنند و بعضی دیگر با روغن اسلحه‌هایشان را تمیز می‌کنند.

می‌ترسم! خیلی هم می‌ترسم. ترسم نه از آن ترس‌های معمولی است که می‌شناسی. می‌دانم که احساسم را درک نخواهی کرد؛ اما برایت می‌گویم:

مادر! می‌ترسم بیهوده کشته شوم. می‌دانی، می‌ترسم «کشته شدن» نه در دنیایم اثری بگذارد و نه در آخرتم. حضرت محمد ﷺ می‌گوید هرکس آن چیزی را که برایش می‌جنگد، بدست می‌آورد؛ اگرچه زانوبند شتری باشد. می‌ترسم که مبادا به جبهه آمدنم برای بدست آوردنِ نه بازوبند بلکه زانوبندِ شهرت باشد. می‌ترسم که خدای نکرده برای گنده شدن اسمم در دهان این و آن، دست به این کار زده باشم. می‌دانی این تردید را از روز اول داشتم. خیلی هم با خودم جنگیدم سعی کردم به خودم دلداری بدهم، بقبولانم که اینطور نیست. اما هنوز راضی نیستم. هنوز شک دارم.

امشب تصمیم گرفتم حرفهایم را آخرین بار برایت بزنم. شاید هیچ‌وقت دیگری این احساس را نداشته باشم و هیچ‌وقت دیگری نتوانم اینگونه که امشب سخن می‌گویم حرف بزنم.

تمام حرف من این است که: برگرد و فکر کن!

وقتی قطار ریل‌های آهنی را به مقصد ماهشهر پشت‌سر می‌گذاشت، هر کس به فکری بود من هم رشته‌های خیال را به هم می‌بافتم. در ایستگاهی قطار ایستاد. بچه‌ها صف کشیده بودند که ما را ببینند. ما چریک‌ها! یا به گفته بچه‌ها، چروک‌ها را. پشت‌سرشان بزرگترها بودند.

مادر! زنی عرب آنجا روبروی من ایستاده بود، گریه می‌کرد و دستهایش رو به آسمان بود. چگونه می‌توانم توصیفش کنم که در تمام فرهنگ ذهن من کلمه‌ای برای توصیف حالت او وجود ندارد و در تمام دریای احساس من قطره‌ای از اشک‌های خالصانه او وجود ندارد.

پاهایش برهنه بود و روسری توری سیاه‌رنگی به سر داشت. دعایمان می‌کرد و من! ... چون دیگران، قطره‌های اشکم بر گونه غلتید. تو را دیدم. «گفتن» محرّک می‌خواهد. و من لرزان امشب آن محرّک را دارم.

چند روز پیش برای رفع غمگینی و از نو روحیه گرفتن، با صوت، قرآن می‌خواندم. تنها بودم و در یک گوشه دنج و آرام؛ صدای انفجار هم قطع شده بود. شبش خواب دیدم که در بهشت، قاری قرآن شده‌ام. به عقل جور در نمی‌آمد. من! راستش را بخواهی خیالش دست از سرم برنداشت و امروز پیش از آنکه خورشید غروب کند بار دیگر همان کار را تکرار کردم. شاید امشب، این شب حساس، دوباره آن خواب

شیرین به سراغم آید.

اینجا من بهترین لحظات عمرم را می‌گذرانم و تولد دوباره خود را شاهدم. بچه‌ها از قشرهای کم‌درآمد جامعه‌اند اما از نظر ایمان، ثروتمند. به من می‌گویند «طاغوتی!» وقتی شوخی‌ها بیش از حد اوج می‌گیرد، من هم به شوخی می‌گویم: من طاغوتی نیستم، «طاغوت شکنم!» و خودم هم می‌دانم که راست نمی‌گویم. من هنوز درگیر با بزرگترین طاغوت‌م و در چنگ او اسیر. طاغوت نفس! و اراده من در مقابل این غول آهنین چه ضعیف می‌نماید و دل من در حسرت پیروزی بر او، چه آرزومند!

مادر! تو امروز رسالتی بزرگ داری و افسوس که بی‌خبری! کمترین رسالت تو رساندن پیام شهیدان است. پیام اینان را ... که در کوه و دشت مردانه می‌جنگند، زخم می‌خورند، کشته می‌شوند و تنها انگیزه‌شان برای ماندن و مقاومت کردن عشق به الله و پیر شوریده‌ای است از اصحاب ثارالله. پیام همه انسانهایی را که جدا از مرزبندی‌های خانوادگی معمول، رابطه سببیشان با تو، «اسلام» است و «خدا»!

و امروز ... مانند زینب علیها السلام رسالت رساندن پیام مادرهایی را داری که اینجا در شهرها و روستاهای جنگزده، در زیر رگبار مسلسل‌ها و ترکش خمپاره‌ها و توپ‌ها و ریزش آوار مانده‌اند تا در دژ استوار مساجد، که امروز همان

نقش حیاتی صدر اسلام را دارند، برای فرزندان خود غذایی تهیه کنند، زخمی را ببندند و برای شهیدی ... اشک بریزند. بیهوده زیستن کافی است. سکون خود را از بین ببر و با خیزش و جهشی یکباره به سوی خدا، خاموشی سالهای متعدد زندگی را از بین ببر و چون دیگر مادران شعله‌ای شو و در قلب فرزندان جاودانه بسوز!

انشاءالله خداوند همه را به راه خود دارد.

خداحافظ!



## رمز و راز پرواز<sup>۱</sup>

جمعه ۶۱/۱/۲۷

۳:۳۵ بعد از ظهر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این بنده ناچیز خدا، که امیدوار است بندگیش مورد قبول خدا باشد، شهادت می‌دهد که خداوندی جز الله جلّ جلاله وجود ندارد و محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بنده و رسول اوست و علی عَلِيٌّ، حسن و حسین عَلَيْهِمَا السَّلَامُ و ذریهٔ حسین صلوات الله عليهم اجمعین والیان برحق خدا بر کرةٔ خاکی‌اند.

و شهادت می‌دهم که حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) امام دوازدهم، قائم و برپادارندهٔ دین حنیف بر روی زمین است.

و خدا را شاهد می‌گیرم که معتقد به ولایت فقیه و پیرو امام اصیل و پاک و شیعهٔ آل علی عَلِيٌّ «روح الله الموسوی الخمينی» هستم.

---

۱. وصیت‌نامه شهید.



و اما بعد:

وَ قَدْ آتَيْتُكَ يَا إِلَهِي بَعْدَ تَقْصِيرِي وَ إِشْرَافِي عَلَى نَفْسِي  
مُعْتَذِرًا "نَادِمًا" مُنْكَسِرًا "مُسْتَقْبِلًا" مُسْتَغْفِرًا "مُنِيبًا"

و اینک ای خدا! به درگاهت آمده‌ام که درباره‌ات تقصیر کرده‌ام و بر خود زیاده‌روی نموده و عذرخواه و پشیمان و دلشکسته و پوزش‌جویم.

مُقِرًّا "مُدْعِنًا" مُعْتَرِفًا "لَا أُجِدُّ مَفْرًا" مِمَّا كَانَ مِنِّي وَ  
لَا مُفْرَعًا" اتَّوَجَّهُ إِلَيْهِ فِي أَمْرِي غَيْرَ قَبُولِكَ عُذْرِي

و آمرزش‌خواه و با انابت، اقرار به گناه خویش و اذعان و اعتراف دارم؛ و راه‌گریزی از آنچه از من سر زده نمی‌یابم و نه پناهگاهی که به خاطر کار خویش بدان رو آورم، جز آنکه:

وَ إِذْ خَالِكَ إِيَّايَ فِي سَعَةِ رَحْمَتِكَ اللَّهُمَّ فَاقْبَلْ عُذْرِي وَ  
ارْحَمْ شِدَّةَ ضُرِّي وَ فُكِّنِي مِنْ شَدِّ وَثَاقِي ...

عذرم را بپذیری و مرا در رحمت و اسعادت درآوری. پس ای خدای من! بپذیر و بر سخت‌پریشانیم رحم کن و رهائی ده مرا از بند سخت گناهانم.

خدایا! من به سوی تو می‌آیم با باری از گناه! با دلی که از کثرت سیئات، سیاه‌گشته، با نفسی که از حدود مقررۀ تو پا فراتر نهاده و با سینه‌ای پر امید! امید به آنکه کثرت غفلت‌ها و شهوات و نادانی‌هایم، در دعا را به رویم نبسته و توبه‌ام را غیر قابل‌پذیرش نساخته باشد!

عزیزانم! عمر کوتاه است و فرصت بازگشت کم. آنهایی که در غفلت بسر بردند، ضرر کردند و آنهایی که ایمان آوردند و عمل صالح انجام دادند و به حق و صبر، مؤمنان را سفارش نمودند، رستند.

چه کنم اگر خدا اعمال ریازده مرا نپذیرد؟ چه کنم اگر در میان آن همه عمل آمیخته به تظاهر، خودنمائی و در میان آن همه حالات عجب و تکبر، ذره‌ای خلوص نباشد؟ عزیزانم! دنیا مزرعه آخرت است. آنکه خوبی کاشت، نیکی دروید و آنکه زشتی کاشت، عذاب برداشت. به خود آییم!

اولین وصیتم به همه شما این است که برای من و امثال من - که امیدوارم به بدی من وجود نداشته باشد - طلب استغفار و آمرزش کنید.

دومین وصیت من همان است که پیشوای اول به فرزندان حسنین علیهم السلام فرمود و این ناچیز که لیاقت نداشت شاگرد آن بزرگمرد باشد، از آن وصیت گهربار، استفاده می‌کند و می‌گوید که:

تقوای خدا را پیشه کنید و نظم را در امور خویش برقرار سازید.

مگر نه اینست که میزان پرهیز از گناهان، درجه اعتبار مؤمن نزد خداست؟ و مگر نه اینست که عاقبت از آن متقین است؟ پس تقوا پیشه کنید و از هر گونه گناه پرهیزید و به

یاد داشته باشید که خدا تواب و رحیم است؛ اما یک گناه را نمی‌بخشد و آن گناه «شرک» است.

و وای بر من! که سراسر زندگی‌م شرک بود، سراسر اعمالم شرک ریائی بود و تمامی انگیزه‌هایم شاید جز اندکی، انگیزه‌های غیر الهی بود! از خدا بخواهید که همه‌تان را با متقین محشور سازد و بخواهید که مرا با مشرکین برنینگیزد.

عزیزانم! برای رسیدن به هدف، در کارهای فردی و اجتماعی، نظم برخاسته از آگاهی عاملی است حیاتی. از تنظیم امور خویش غافل نباشید.

راستش را بخواهید دردی در سینه دارم که دلم می‌خواهد آن را داد بزنم:

برادر و خواهر خوبم! تویی که وقت گرانبهایت را به شنیدن این کلمات نارسا فروخته‌ای! بدان که لازمهٔ انجام هر کاری «آگاهی» است. تویی که می‌خواهی اسلام را بر پا سازی، تویی که می‌خواهی سرباز امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف) باشی، و بالاتر! تویی که می‌خواهی بندهٔ تسلیم خدا باشی، آیا می‌دانی اسلام چیست؟ آیا کلام‌الله را می‌شناسی؟ آیا با سیره و سلوک نبی اکرم صلی الله علیه و آله آشنايي؟ آیا دست‌پروردگان مکتب توحید را می‌شناسی؟ ... خدا کند همهٔ اینها در تو باشند. اما اگر نیست بدان که تا نسبت به اینها «آگاهی» پیدا نکنی، عملت ارزشی نخواهد

داشت. همیشه عمل در رابطه با اعتقاد است. مگر نشنیده‌ای که زندگی، عقیده و جهاد در راه آنست؟ پس تویی که می‌خواهی جهاد کنی باید عقیده‌ای درخور و شایسته جهاد داشته باشی، باید مکتب حقت را بشناسی! برادران و خواهران خوبم! لازمه تداوم انقلاب شکوهمند اسلامی ما، زدودن فرهنگ شرک و کفرآلودی است که سالها از طرف حکام جابر بر ملت ما تحمیل شده بود و جایگزینی فرهنگ اصیل اسلامی! اما جایگزینی این فرهنگ تنها و در درجه اول با شناخت آن میسر است. به قرآن و نهج‌البلاغه و کتب معتبر اسلامی روی آورید و با رهنمودهای روحانیت متعهد و پیرو خط امام، با این منابع گرانقدر اسلامی آشنا شوید و از آن بهره‌برداری کنید.

تمامی دوستان و آشنایان را به اتباع از امام امت و شرکت در اجتماعات دینی مورد تأیید مسئولین امر، توصیه می‌کنم. سنگر نماز جمعه را ترک نکنید، از وقایع مملکتی دوری نگزینید و سعی، به شرکت در امور اجتماعی داشته باشید.

همسرم! از خدا می‌خواهم همه ما را به راه راست هدایت کند و تمامی بندگان پاکش را در پناه خود بگیرد. از تو می‌خواهم و این خواسته، خواسته من نیست و خواسته خداست که:

جز الله بنده کسی نباشی؛ و اخلاص خود را با ذکر خدا و شاهد گرفتن وجدان اسلامی خویش، در طول هر عمل خداپسندانه حفظ کنی؛ حجاب خود را بدری و از پرده منیت عبور کنی؛ و به خدا و اولیایش بیبندی و به ایفای مسئولیت‌های یک زن مسلمان پردازی: زینب باشی.  
همسرم! تو را به پیروی از ولایت فقیه و توجه به رهنمودهایش وصیت می‌کنم.

همسرم! تو را به کسب فضایل اخلاقی و تزکیه کردن نفس از رذایل نفسانی وصیت می‌کنم.  
همسرم! تو را به کار و تلاش صادقانه در راه خدا پس از شناخت مسیر سفارش می‌کنم.

همسرم! خدا را، خدا را، خدا را!

همسرم! قرآن را، قرآن را، قرآن را!

همسرم! امام را، امام را، امام را!

همسرم! تو را بر رفتار نیکو و متین با پدر و مادر خودت و والدینم و تمامی دوستان و آشنایان وصیت می‌کنم.

همسرم! اگر رفتم و پیکره‌ام به دستتان رسید حق داری بر صورتم نگاه کنی اما همسرم! پرهیز از زاری! پرهیز از زاری!  
همسرم! پرهیز از زاری!

همسرم! نماز شب را شروع کن و آن را هرچند کوتاه و مختصر ترک نکن.

همسرم! در صورت امکان به تمامی رهنمودهای

سازندهٔ امام در جهت خودسازی جوانان توجه کن.  
همسرم! در برخورد با مسایل اجتماعی از احساسات  
پیروی مکن و عملی را تابع رأی خویش قرار مده. در هر  
حال و هر صورت نگاه کن که امام چه می‌گوید، رضایت خدا  
در همان است.

خدا هدایت کند آنکه بخواهد در غیاب من ضجّه بزند و  
زاری کند، من که اگر لایق باشم در نزد خدایم، و نزد او  
روزی می‌خورم و به خوشبختی واقعی رسیده‌ام.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

کامبیز ملک‌شامران (یوسف)



دسه قصه از شهید<sup>۱</sup>

### می‌روم برای کرمها لانه بسازم

باران تندی می‌بارید و از بام‌ها و دیوارهای محله  
«گود»، بوی تند کاهگل برمی‌خاست.

زهره از پشت شیشه نگاهی به بیرون کرد و با  
خوشحالی گفت:

بی‌بی جون! نیگا کن، هیچی آب رو زمینا نمونده!

بی‌بی همانطور که با نخ و سوزن پای دامن زهره را  
کوک می‌زد با صدای لرزانی که از فرط پیری مقطع و  
بریده‌بریده بیرون می‌آمد گفت:

آخه بی‌بی جون همه آبا دیگه می‌ره تو همون خوب  
بزرگه که تازگیا ساختن.

زهره خنده‌ای کرد و گفت:

---

۱. می‌روم برای کرمها لانه بسازم؛ یوسف ملک‌شامران؛ مؤسسه  
انجام کتاب؛ تهران؛ بهمن ۱۳۵۹؛ صص ۱۳ - ۳ و ۲۴ - ۲۱.



بی بی جون خوب چی چیه، بهش میگن کانال، شما هم  
 که همه چیزرو عوضی میگیرین!  
 بی بی نگاهی به زهره کرد و سعی کرد قیافه جدی به  
 خودش بگیرد.

چشمهایش که از پشت عینک ته استکانیش خیلی  
 درشت شده بود و سگرمه‌های درهم رفته‌اش، روی هم  
 قیافه او را خیلی مضحک کرده بود.

با همان صدای لرزان مقطع گفت:

نفهمیدم! حالا من همه چی رو عوضی می‌گم؟ فسقلی  
 من ده برابر تو سنمه.

زهره که جا خورده بود کمی دست و پایش را جمع کرد و  
 با ناراحتی به روی بی بی خیره شد. چشمهایش پر از اشک  
 شده بود.

کم کم چینهای صورت بی بی باز شد و با خنده کشداری  
 به زهره گفت، دیدی حالا پیرزنها رو نمی‌تونن از میدون به  
 در کنی!

کم کم لبهای زهره هم به خنده باز شد و گفت:  
 بی بی جون راستی راستی داشتم باور می‌کردم که منو  
 دعوا کردی‌ها!

بی بی فقط با خنده کشدار دیگری جوابش را داد...  
 آفتاب از پشت ابر سردرآورده بود که زهره به حیاط آمد.  
 نفس عمیقی کشید احساس خوبی به او دست داد دلش

خواست که باز هم نفس بکشد، و به همین خاطر چندین بار عمیقاً نفس کشید.

از بوی دود گازوئیل و گرد و غبار که هر روز با هر نفس مقداری از آن را به درون سینه‌اش می‌فرستاد خبری نبود. آرام در خانه را باز کرد و بدون آنکه بدنش با زمین تماسی داشته باشد زانوهایش را خم کرد و نشست. یک تکه چوب دم دستش بود، آنرا برداشت و چندین بار در زمین گل‌آلود فرو کرد.

اما ناگهان حرکت سریع یک کرم خاکی او را ترساند. جیغ کوتاهی کشید و پرید توی خانه و در را بست. چند لحظه که گذشت و نفسی چاق کرد به خودش گفت:

راستی یک کرم به اون ریزی که ترس نداره، من که دلم قرص‌تر از این حرفا و این چیزاس!  
با وجود این فکر، پاورچین‌پاورچین خودش را به درب حیاط رساند و آن را به آرامی باز کرد و از شکاف بین دو لنگه در دوباره نگاهی به کرم انداخت و وقتی دید که دیگر وول نمی‌خورد، رفت نزدیکش و چوب را دوباره از روی زمین برداشت و شروع کرد به سربسر گذاشتن با کرمها. وقتی دور و برش را نگاه کرد دید عده زیادی کرم روی زمین وول می‌خورند. مدتی سرش را به اذیت کردن کرمها گرم کرد، اما پس از آن خسته شد و دوباره رفت داخل خانه.

بی‌بی داشت چایی دم می‌کرد و سماور قُل می‌زد.  
 زهره از این صدا خیلی خوشش می‌آمد، چون همیشه  
 ماه رمضان را به یادش می‌آورد که بابایش موقع اذان مغرب  
 از سر کار برمی‌گشت و با لحن خسته و مهربانش به او  
 می‌گفت:

دخترم زهره! بی‌بی دستش بنده، قربون دستت باباجون  
 یه چایی برام بریز، روح شاد باشه ایشالاه.  
 و بعد که او چایی را به دستش می‌داد یک ماچ صدادار از  
 لپهای گوستالوی زهره برمی‌داشت و چند لحظه بغلش  
 می‌کرد.

از فکر سماور بیرون آمد و باز رفت در فکر کرمها.  
 هرچه فکر کرد نتوانست بفهمد که چرا آنقدر کرم پس از  
 باران از خاک بیرون آمده است.  
 یک نگاهی به بی‌بی کرد و بعد بدون مقدمه و با صدای  
 بلند پرسید:

راستی! بی‌بی چرا بعد از بارون کرمها از خاک ریختن  
 بیرون؟  
 بی‌بی پس از چند لحظه مکث گفت:

خوب آخه بی‌بی جون لونه‌هاشون رو آب پر کرده،  
 می‌دونی که آب بارون تو خاک فرو می‌ره، وقتی هم تو  
 خاک فرو رفت لونه‌های اونارو پر می‌کنه، اونوقت اونا دیگه  
 نمی‌تونن نفس بکشن، اینه که ناچارن خودشون رو

برسونن روی زمین تا بتونن نفس بکشن وگرنه می‌میرن.  
زهره به یاد خانه‌هایی در «گود» افتاد که بسیار گودتر از  
سطح زمین بودند و بیشتر مثل زیرزمین به نظر  
می‌رسیدند، تا خانه. بلافاصله پرسید:

واسه همینه که وقتی بارون میاد خاله اینها که خونشون  
مثل زیرزمین می‌مونه میان خونه ما؟  
بی‌بی خنده کوتاهی کرد و گفت:

نه! یعنی منظورت اینه که خاله‌ات اینها کرم‌ن؟  
زهره در حالیکه دستپاچه شده بود گفت:  
نه بخدا بی‌بی جون! از دهنم در رفت.

بی‌بی با خنده گفت:

عیبی نداره نه. زیاد هم حرف بدی نزدی. اونا کرم  
نیستن انسونن. اما مثل کرما زیر خاک زندگی می‌کنن. تو  
تاریکی، تو چاردیواریهای سیاه و غمناک. ای بابا، چی بگم  
آخه؟

زهره پرسید:

بی‌بی یعنی کسی نیست واسه اونا خونه بسازه؟  
اما وقتی دید که بی‌بی سرش به کار خودش گرم است  
دوید طرف جعبه اسباب‌بازیش و یک بیل پلاستیکی از  
توی آن درآورد.

موقعی که داشت در اتاق را به هم می‌زد که برود طرف

کوچه، بی‌بی صدا زد:

بی بی جون کجا می ری؟

زهره در حالی که بغض گلویش را گرفته بود داد زد:  
می روم واسه کرما خونه بسازم، آخه هیچکی به فکر اونا  
نیست، آخه هیچکی به فکر اونا نیست.

پنجشنبه ۵۹/۴/۲۰

**بی بی جان گربه صفت یعنی چه؟**

بی بی در حیات در حال گرفتن دست نماز بود که زهره از  
راه رسید سلام بلندی کرد و روی سگوی جلوی در اتاق  
نشست. کیفش را کنارش جا داد و شروع کرد به درآوردن  
کفشهایش.

بی بی در حالیکه با قدمهای لرزانش می آمد جلو، گفت:

بی بی جون تعریف کن ببینم امروز مدرسه چطور بود؟

زهره تبسمی کرد و گفت:

بی بی از چی برات بگم، امروز یه خانوم معلم اومد سر

کلاسمون، اونقده خوب بود اونقده خوب بود که نگو! همه

بچه ها ازش خوششون اومد.

و بعد کفشهایش را جفت کرد و کنار در اتاق گذاشت و

پشت سر بی بی وارد اتاق شد.

نماز بی بی که تمام شد، سر صحبت زهره مثل هر روز

باز شد. رو به بی بی کرد و گفت:

راستی گربه صفت یعنی چه؟

امروز دو تا از بچه‌های مدرسه‌مون دعواشون شد، من هم داشتم رد می‌شدم یکی شون به اون یکی گفت «گر به صفت!» بعدشم با همدیگه قهر کردن.

بی بی خنده‌ای کرد و گفت:

خوب چشمم روشن خانوم خانوما! تازگیها به حرفهای مردم هم بی اجازه گوش میدی؟! آگه گوشتو آبگوشت نکردم! تا این جمله از دهن بی بی درآمد زهره شروع کرد به ریه رفتن. بعد از آنکه از شدت خنده، اشک چشمهایش سرازیر شد دو سه تا نفس عمیق کشید و گفت:

بی بی نمی‌خوای بگی، منتظرها!

بی بی هم بالاخره سر صحبت را باز کرد و گفت:

یادت می‌یاد که زینب اینا یه بچه گر به داشتن که پوستش زرد بود؟

زهره گفت: آره یادمه بی بی جون.

بی بی گفت:

یادت می‌یاد چقدر زحمت کشید و بزرگش کرد، بهش شیر داد، جاشو تمیز کرد، تنش رو تمیز کرد.

زهره گفت: آره بی بی جون.

بی بی گفت: یادت می‌یاد یه روز به دست زینب چنگ زد

که ناچار شدن بهش آمپول بززن؟

زهره گفت: آره بی بی جون اما منظورت از این سئوالها

چییه؟

بی بی گفت:

دِ گوش بده دیگه! همینو می خوام بگم. آدمِ گربه صفت یعنی کسی که هر چقدر بهش خوبی می کنی آخر سر یه بلایی سرت میاره، حرف بدی می زنه، ازت بدگویی می کنه، خلاصه از این حرفا، فهمیدی؟

صدای زهره درنیامد. بی بی که خوب توی نخ قیافه زهره رفت دید که او خیلی ناراحت شده است. فهمید که حتماً "موضوعی در کار است اما به روی خودش نیاورد.

زهره چند دقیقه ای همینطور ساکت نشسته بود و حرف نمی زد و در فکر بود، بعد از آن باز پرسید:

راستی بی بی اگه یه آدمی بفهمد که گربه صفتی کرده چطور می تونه این کار رو جبران کنه؟

بی بی که می خواست از زیر زبان زهره حرف دربیاره گفت:

این بستگی به موردش داره. مثلاً اگه یه مثال بزنی شاید بتونم جوابتو بدم.

زهره کمی این دست و آن دست کرد و گفت:  
بی بی باور کن خیلی پشیمونم آخه فاطمی یکی از دوستای خوبم بود.

بی بی از پشت عینک نگاهی کرد و گفت:  
خوب حالا چرا اینقدر پشت پرده حرف می زنی؟ حرفتو

رُک و راست بگو دیگه.

زهرة با خجالت گفت: می‌دونم بی‌بی ... فاطمی خیلی دوست خوبیه. هر وقت هر چی ازش خواستم بهم داده، هرچی که فکر کنی‌ها! اما اونروز وقتی ازم مداد رنگی خواست من بهش ندادم اونم ناراحت شد و راست راست تو چشم نیگاه کرد.

منم که لجم درآمده بود گفتم اگه منظورت اینه که قبلاً به من مداد رنگی داده‌ای دست خودت بود، مجبورت که نکرده بودم! حالا من دلم نمی‌خواهد مداد رنگی بهت بدم. اونم باز بدون اونکه یک کلمه حرف بزنه گذاشت و رفت.

بعد زهره با لحن آرام و شرمگینی گفت:

راستی که خیلی گریه‌صفتی کردم!

صدای بی‌بی درنیامد. زهره متوجه شد که بی‌بی عمداً حرف نمی‌زند گفت:

بی‌بی می‌دونم که ناراحت شدی من خیلی بد کاری کردم. خودم هم می‌دونم، اما دلم می‌خواد جبران‌ش کنم. آخه فاطمی خیلی دختر خوبیه، تازه بابا هم نداره!

بی‌بی گفت: جون بی‌بی، امروز برو یه بسته مداد رنگی برای فاطمی بخر، فردا هم برو پیشش ماچش کن و معذرت بخواه که اونجوری عمل کردی و بگو انتظار داری به عنوان عذرخواهی مداد رنگی‌ارو قبول کنه. چطوره! خوبه؟



زهره انگاری که دنیا را به او داده باشند گل از گلش  
شکفت و گفت:

بی بی راستی تو خیلی چیزا می دونی ها!

بی بی هم با خنده ادامه داد:

که هیچ دانایی نمی دونه ها!

و بعد هر دو زدند زیر خنده. عصر فردای آنروز زهره با  
خوشحالی به طرف خانه می دوید تا مژده آشتی کردنش را  
با فاطمی به بی بی بدهد.

جمعه ۵۹/۴/۲۷

### دیگ به دیگ می گوید رویت سیاه است!

دل زهره تاپ تاپ می زد، آخر اولین باری بود که بی بی  
او را برای خرید به مغازه حسین آقا می فرستاد. آب دهانش  
را قورت داد و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.  
دسته زنبیل را محکم در دستش فشار داد و پایش را  
قرص و محکم جلو گذاشت.

در راه مهری خانم را دید. اولش خجالت کشید که او را با  
زنبیل دیده اند، اما بعد به خودش گفت من که گناهی  
نکرده ام، می خوام برم برای بی بی بادمجون بخرم!  
جلوی مغازه که رسید کمی تردید برش داشت. مغازه  
شلوغ بود و صدای چانه زدن خانمها با حسین آقا را  
می شنید.

بادمجانها را همان جلوی مغازه روی یک تکه روزنامه  
بزرگ ولو کرده بودند.

یک پاکت از گوشه مغازه برداشت و رفت جلوی  
بادمجانها نشست. دلش کمی قرص تر شده بود. یک بار  
دیگر آب دهانش را قورت داد. با خودش گفت: بذار ببینم ...  
آهان یادم اومد!

به یادش افتاده بود که پدرش همیشه موقع خرید  
هندوانه، با انگشت به هندوانه تلنگر می زد.

یک بادمجان را برداشت و نزدیک گوشش گرفت و با  
انگشت به آن تلنگر زد. بعد در حالی که سعی می کرد ادای  
خانم های گنده را در بیاورد گفت: این که کاله!

یک خانم چادر سفید که کنارش نشسته بود و بادمجان  
سوا می کرد در حالی که اخم کرده بود گفت: تو را به خدا  
ببین! این فسقلی هم برای ما آدم شده ...

وقتی بادمجان ها را به دست بی بی داد، بی بی اصلاً به  
روی خودش نیاورد که بادمجان ها خیلی پلاسیده اند. چاقو  
را برداشت و شروع کرد به پوست کندن بادمجان ها.

زهره هم جریان بادمجان خریدنش را برای بی بی  
تعریف می کرد. وقتی جریان تلنگر زدنش را به بادمجان  
برای بی بی گفت، بی بی دیگر نتوانست جلوی خودش را  
بگیرد،

دلش را گرفت و غش غش شروع کرد به خندیدن ...

زهره حاج و واج مانده بود که بی‌بی گفت:  
 آخه نه! همه چیز رو که از رویِ صداش نمی‌تونن  
 بفهمن کاله یا رسیدس! بعضی‌ها را از رنگ پوستش  
 می‌فهمند مثل بادمجون، مثل گوجه‌فرنگی، بعضی‌ارو هم از  
 رو صداشون مثل هندوانه، و از این جور چیزا.  
 زهره هم وقتی که فهمید چه اشتباهی کرده، پقی زد زیر  
 خنده و گفت: حالا فهمیدم چرا اون خانومه بهم گفت: این  
 فسقلیم واسه ما آدم شده!

و بعد شدیدتر به خندیدنش ادامه داد.

پس فردای آنروز بی‌بی، زهره را یکبار دیگر برای  
 خریدن بادمجان به مغازه حسین آقا فرستاد. موقعی که  
 داشت بادمجان‌ها را از روی سفتی و رنگشان سوا می‌کرد،  
 یک دختر کوچکتر از خودش را دید که داشت به صدای  
 تلنگر زدنش به خیار گوش می‌داد.

در حالی که خنده معنی‌داری بر لب‌هایش نقش بسته  
 بود در دل با خودش گفت: فسقلی را نیگا! واسه ما آدم شده!  
 اما یادش آمد که خودش هم چند روز پیش همان  
 اشتباه را کرده بود، به خاطر همین به خودش گفت:

دیگ به دیگ می‌گه روت سیاس!

بعد دوید و پاکت بادمجان را در ترازو گذاشت که  
 حسین آقا آنرا وزن کند. آخر خیلی دیر کرده بود.

## مادر<sup>۱</sup>

با تو امروز سخن‌ها دارم  
با تو ای مظهر لطف  
با تو ای آیت عشق  
با تو ای دُرُ درخشندهٔ مهر  
با تو مادر، با تو  
مادر این خسته سخن‌ها دارد  
و نمی‌داند  
کز کجا آغازد  
آن نگه‌های پر از عشق و امید  
خود سخنگوی تبی است  
که دلش سوزنده است  
مادرم زینب باش  
زینب آن دخت گرانقدر علی  
زینب آن آتش سوزندهٔ صدق

---

۱. از دست‌نوشته‌های شهید یوسف ملک‌شامران.

زینب آن غرّش جاوید زمان  
 که ره ایمان را روشن کرد  
 و به جُهال زمان فهمانید  
 که حقیقت چونست  
 و حسین ثارالله  
 شهید ره ایمان  
 ز چه رو تیغ کشید  
 و چه سان فریادش  
 در دل تاریخ جاویدان گشت  
 که اگر دین محمد نشود بر ره راست  
 جز به قتلیم؛  
 پس ای تیغ‌ها! پیکره‌ام مال شماست  
 وَإِنْ كَانَ دِينَ مُحَمَّدٍ لَمْ يَسْتَقِمْ إِلَّا بِقَتْلِي فَيَأْسِفُ خُدَيْبِي<sup>۱</sup>  
 مادر امروز نمی‌دانی چه شیرین روزی است  
 من به فکر اویم  
 شب و روزم همه رازست و نیاز  
 و صفا هست و صمیمیت و صدق  
 عشق و ایثار و یقین  
 که مراد غایت ماست

---

۱. این کلام را به امام حسین عليه السلام نسبت داده‌اند؛ اما در واقع بیتی  
 است از شعر مرحوم شیخ محسن ابوالحَب (متوفای ۱۳۰۵ قمری).  
 (ر.ک. به: تراث کربلاء، ص ۸۶)

از پیش باید رفت  
و ندر او فانی شد  
ذکر او در دل ماست  
ذکر چیست؟  
ذکر گفتن حرفی، ذکر خواندن وردی  
نه نه نه مادر  
ذکر بودن با او  
ذکر رفتن با او، ذکر گشتن با او  
مادرم زینب باش  
نیک او را بشناس  
وز پیش گام بنه همراه آگاهی  
که مرا شاد کنی  
که مرا چون زینب همراهی است  
پس خدا حافظِ تو و نگهدارت باد



## درخت دوستی<sup>۱</sup>

من و تو می‌توانیم  
آرزومان را  
به دست باد بسپاریم  
یک به یک دلبستگی‌ها را  
به دنیا  
رفته‌انگاریم  
درخت دوستی را  
هر زمان  
در باغ بنشانیم  
به پایش  
اشک چشم و خون دل ریزیم  
و آنگه  
بار برداریم

---

۱. از دست‌نوشته‌های شهید یوسف ملک‌شامران.



من و تو می توانیم

از دل بی عقل

بگریزیم

میان جمع مستان

هوشیاری را

برانگیزیم

حقیقت را عیان سازیم

عزیزش سخت بشماریم

چو حق بنمود رخ

آنگه بپاخیزیم

من و تو می توانیم

هر زمانی بت شکن باشیم

و بر این خاک گلگون

بذر، بذر حریت پاشیم...

بیا تا رنگ ایمان

بر دل مردم زنیم اینک

در این دوران پرارزش

که ما ای دوست

نقاشیم

## حُسنِ یوسف<sup>۱</sup>

اسم شناسنامه‌ای «شهید ملک‌شامران»، «کامبیز» بود و قبل از انقلاب او را به این اسم صدا می‌زدیم. نسیم حیاتبخش ولایت که وزید و در کالبد نسلِ جوانِ ما روحی تازه دمید کامبیز نیز «کاظم» شد.

عرب به مَشکی که پُر شود و سر آن را بسته باشند «کاظم» می‌گویند؛ اما در مجاز به فردی گفته می‌شود که پُر از اندوه یا خشم است ولی با اراده و تصمیم، خود را حفظ می‌کند. نه از اندوه خود با دیگران سخن می‌گوید و نه خشم خود را نسبت به کسی ظاهر می‌سازد. «کاظم بودن» از نشانه‌های مؤمنان است.

ما شهید ملک‌شامران را تا زمانی که با مدد جُستن از قرآن نامِ «یوسف» را بر خود ننهاده بود، «کاظم» صدا می‌کردیم و این نام، هم با اخلاقِ نیکو و رفتار پسندیده‌ای

---

۱. دو خاطره درباره شهید ملک‌شامران.

که داشت سازگار بود و هم به نامِ شناسنامه‌ای کامبیز شباهتی داشت.

دو خاطره از شهید ملک‌شامران دارم که جلوه‌ای از آرامش، پاکی و بزرگی روح اوست و به خوبی نشان می‌دهد که شهید ملک‌شامران چقدر «کازم» بود:

### روزه یا فوتبال؟

با شهید ملک‌شامران هم‌محلّه بودیم. منطقه‌ای دور از سروصدا و شلوغی شهر با خانه‌های ویلایی بزرگ که بیشتر، افرادِ تحصیل‌کرده، متمول و غیرمذهبی را در خود جا داده‌بود. جوّ «تجدّدزدگی» در محلّه ما موج می‌زد!

دو سال پیش از انقلاب اسلامی ماه مبارک رمضان با فصلِ گرمِ تابستان مصادف شده بود. تابستان برای ما جوان‌ها همراه بود با فراغت و شور و نشاط و بازی؛ بخصوص فوتبال! دور هم جمع می‌شدیم و حسابی بازی می‌کردیم. از میان بچه‌ها تعداد کمی روزه‌دار بودند. بلند بودن روز، شدّت گرما و آفتاب سوزان، رمق بچه‌های روزه‌دار را می‌گرفت. در یک بازی فوتبال اگر همه بازیکن‌ها روزه باشند بالاخره بازی سخت نیست اما وقتی فقط سه یا شاید چهار نفر روزه باشند کار دشوار می‌شود! کامبیز هم جزء اقلیت بود و برای همین باید بیشتر هم تلاش می‌کرد. راستش را بخواهید امثال او همیشه در اقلیت بودند درست

مثل دانهٔ مروارید که چون کم است گرانبهاست.  
ما در آن تابستان تا نزدیک افطار و حتی بعد از آن بازی  
می‌کردیم. کامبیز که تازه به اصطلاح پشبت لبش سبز شده  
بود پا به پای ما می‌دوید، شوت می‌زد و ... گل!

بالاخره حرارت ما در بازی فوتبال به خانهٔ کامبیز هم  
رسید و مادرش را نگرانِ سلامتی او کرد. یکی از روزها که  
گرم بازی بودیم مادر کامبیز آمد و او را صدا زد و گفت: یا  
روزه یا فوتبال!

کامبیز بر خلاف معمولِ هم‌سن و سال‌هایش که با  
غُرولُند برخورد می‌کنند و مادرشان را می‌رنجانند، بدون این  
که حتی کمترین چین و چروکی در چهرهٔ خندان و جذّابش  
احساس کنی، به سادگی دست از بازی کشید و انتخابش را  
گفت: روزه!

### چه کنم که روشنفکر نباشم؟!

با شروع جنگ تحمیلی شهید ملک‌شامران برای  
حضور در جبهه‌های نبرد تصمیم گرفت تا از طریق یکی از  
نهادهای انقلابی به خط مقدم اعزام شود. حضور در  
جبهه‌ها برای خود هفت‌خوانی داشت. پذیرش برای جبهه  
از طریق انجام مصاحبه و تحقیقات محلی به‌گونه‌ای مکرر  
انجام می‌شد و هر کسی را برای حضور در آن‌جا  
نمی‌پذیرفتند.

حضور بچه‌هایی مثل کاظم در جبهه خیلی مفید و ضروری بود؛ اما کاظم پس از طی مراحل پذیرش، رد شد! برحسب اتفاق مسئولین پذیرش کاظم را می‌شناختم. با آشنایی که از دو طرف داشتم علت موضوع را جويا شدم و وقتی مطلب روشن شد از تعجب شاخ درآوردم! گفتند: «رفیق تو روشنفکر است!»

معلوم شد در طول مراحل پذیرش، کاظم با صداقت کامل و احساس تمام، سئوال‌تشان را پاسخ داده بود. متأسفانه بسیاری از افراد وقتی در مصاحبه‌ای شرکت می‌کنند چنان که باید صادقانه برخورد نمی‌کنند و این موضوع سبب شده بود تا بعضی از حرف‌های صادقانه کاظم را نفهمند و بعضی از حرف‌هایش را هم باور نکنند! به هر صورت دیگر کاری از دست من بر نمی‌آمد. دست از پا درازتر آمدم پیش کاظم و برایش ماجرا را گفتم. هیچ اعتراضی نکرد. حتی از اندوه عمیقی که می‌دانستم جاننش را دربر گرفته است، چیزی نگفت. آرام گفتم: «راست می‌گویند. چه کنم که روشنفکر نباشم!»

اینجا بود که برای من «کاظم» شد «یوسف» و یاد این بیت زیبا افتادم:

بی‌گناهی کم‌گناهی نیست در دیوان عشق  
یوسف از دامان پاک خود به زندان رفته است  
می‌دانید زیباترین چهره یوسف علیه السلام کجا رخ نمود؟ آن‌جا

که برادران خطاکار و شرمسار او عذرتقصیر آوردند و او به بیانِ نودودومین آیهٔ سورهٔ یوسف، زیباترین کلام را بر زبان جاری کرد: «... لا تثریب علیکم الیوم ...» یعنی هیچ خجل و متأثر نباشید.

تمام زمان‌ها به هم پیوسته است. آن روز یوسف علیه السلام به برادران خود گفت: هیچ ملامت و سرزنشی بر شما نیست. یعنی نه تنها خشم و اندوه خود را می‌پوشانم بلکه حتی اندوهی از شما نیز در دل ندارم.

اغماض و گذشت نه‌ایست حُسنِ سیرتِ حضرت یوسف علیه السلام بود و یوسف ما نیز به او تأسی کرده بود. پس سلام بر یوسف!

برادر شما - سیدسعید لواسانی



## حسینیّه‌ای با کلمات<sup>۱</sup>

عطش ما برای وصل به خدا، جز با جامِ کربلا سیراب  
نمی‌شود.

راه پُرخونی که نبی حدیث آن می‌کند، از مکهٔ خدا تا  
کربلای حسین علیه السلام و شامِ زینب علیها السلام امتداد دارد.

نوری که خونِ شهیدان می‌افروزد با درجهٔ خلوص آنان  
ارتباط دارد ... و کربلا محل طلوع درخشان‌ترین خورشید  
هستی است.

آن که به جانب قبلهٔ کربلا نماز می‌گزارد، بی‌سر سجده  
می‌کند.

---

۱. بانی این حسینیّه، شهید ملک‌شامران است؛ نثار روح بلندش  
صلوات!



خاکِ کربلا، سنگِ محکِ عشقِ است.

آزادگانِ روزگار، از شامِ اسارتِ زینب علیها السلام، اسیرِ اویند.

کربلا صحنهٔ جنگِ زادگانِ دو صف از مادران است: پاک  
و ناپاک!

هر شهید آیه‌ای خونین است؛  
شهیدان هر امت سورهٔ خونند؛  
و قرآنِ خون، کربلاست.

تشنگی هر تشنهٔ حقیقت، از چشیدن شورِ عاشورا است.

آب و نانِ هر حقیقتی، در سفرهٔ عاشورا است.

درخت تناور توحید اگر از بی‌آبیِ روز عاشورا آب نخورده  
بود، خشکیده بود!

هر خون، ترجمانی دارد و همهٔ کتاب‌های الهی ترجمهٔ  
خون حسین علیه السلام اند.

از شنیدن حدیثِ تشنگی حسین علیه السلام آب شده‌ام!

﴿ حسینیه‌ای با کلمات ﴾ ۷۳

در «آزمایش» گاهِ دنیا هر خونی که با عشقِ حسینی  
عجین نشده باشد «فاسد» شمرده می‌شود.

میوه‌های باغِ روضهٔ امام حسین علیه السلام بهشتی است.

در مجلسِ روضه، با حلقهٔ اشک بر درِ خانهٔ دوست  
بکوب تا راحت دهند.

مجلسِ روضهٔ امام حسین علیه السلام سبزترین باغِ دنیا است.

در آسمانِ بنی‌هاشم، حضرت عباس علیه السلام «قمر» شد تا  
نورِ خورشیدِ حسین علیه السلام را بازتاباند!

در هر شامِ تار برای آن که راه را ببینی به نورِ قمر  
بنی‌هاشم علیه السلام متوسل شو!

قمر بنی‌هاشم علیه السلام ماهِ همیشه تمام است.

آنان که به پیروانِ عباس علیه السلام سفارش می‌کنند که در  
حمایت از دینِ خدا «دست» نگاه دارند، پیروانِ شمرند!

«آب» مهریهٔ زهرا علیه السلام است و آبروی عباس علیه السلام.

از حماسهٔ عباس علیه السلام به این سو، هیچ شیعه‌ای در آب،  
رویِ «خود» را نمی‌تواند دید!

آب آئینهٔ جوانمردی عباس علیه السلام است.

عباس علیه السلام سقای دو جور آب است: آب فرات و آب  
حیات.

علی اصغر علیه السلام با دستان کوچکش، گره‌های بزرگ را  
می‌گشاید.

«عشقبازی» عاشقان در کربلا نشان داد که کارِ  
«عشق»، «بازی» نیست.

محمد طیب

## پرسش‌هایی برای چند پاسخ!

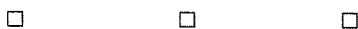
خواننده کنجکاو و عزیز سلام!

می‌دانیم فکر می‌کنی عنوانِ مطلب، اشتباه نوشته شده است و باید در این نوشته - مطابق معمولِ نوشته‌هایی چنین - برای پرسش‌های احتمالیّت پاسخ‌های مناسبی ارائه کرد، نه برای آن چه که می‌دانی، پرسشی!  
اما ما، وظیفه‌ی اصلی این نوشته را طرح صحیح یک پرسش قرار داده‌ایم. کدام پرسش؟ کمی صبر کن تا برایت توضیح بدهیم.

□ □ □

ممکن است پرسشی چرا شهید یوسف ملک‌شامران متولد ۱۳۴۱ شمسی را در سال ۱۳۷۸ برای کسانی مطرح کرده‌ایم که در زمان شهادت او (یعنی سال ۱۳۶۱) تازه‌به‌دنیا آمده‌اند؟ ممکن است بگویی بیست سال فاصله سنی خیلی زیاد است و دنیا در این فاصله پیشرفت بسیاری کرده است.

درست می‌گویی! دنیا پیشرفت‌های زیادی در زمینه‌های فنی و علوم تجربی رایج کرده است، اما یادت باشد که اولاً "شهید ملک‌شامران وقتی شهید شد تنها نوزده سال سن داشت و امروز هم همچنان نوزده ساله است! ثانیاً دنیا در زمینه تربیت انسان‌های خیرخواه و از جان گذشته نه تنها پیش نرفته است بلکه عقب‌گردهایی هم داشته است. از این گذشته حیف نیست برای بیان زیبایی یک گل تنها به تعیین حجم آن پردازیم یا پرواز روح تا ملکوت را بخواهیم از طریق صفحهٔ رادار دنبال کنیم؟!



ممکن است بررسی چرا آثار شهید یوسف ملک‌شامران اینقدر کم است؟ مثلاً "فقط چند قصه کوتاه و تعدادی مقاله و دست‌نوشته‌های نیمه‌تمام دیگر!

پاسخ این است که در این جا هدف ما برگزاری یادواره‌ای برای «نوشته‌های شهید ملک‌شامران» نیست بلکه ما به دنبال زنده داشتن یاد «خود شهید ملک‌شامران» هستیم. «خود شهید ملک‌شامران» یعنی چه؟

پاسخ‌های به این سؤال، هم خیلی متنوع است و هم خیلی شبیه به هم.

اگر از آسمانی‌ها سؤال کنی، جواب می‌شنوی که شهید ملک‌شامران یعنی «پرواز».

اگر از زمینی‌ها بپرسی، خواهند گفت: او معنای

«رویش» بود.

اگر از کوهنوردها بپرسی، می‌گویند: شهید ملک‌شامران معنایِ یک لحظه بود: لحظهٔ استراحت پس از فتح قلّه‌ای رفیع.

اگر از شیمی‌دان‌ها بپرسی، می‌گویند: شهید ملک‌شامران از موادّ ملکوتی بود که با تیرگی خاک آمیخت، ولی در اثر گرمای مطبوع انقلاب اسلامی و حضور در جبهه تجزیه شد و تنها جنبهٔ ملکوتی‌اش ماند.

اگر از هواشناسان بپرسی، می‌گویند: او ابر پُربارانی بود که با وزش نسیمی مساعد بر زمین خشک و بی‌حاصل زندگی بسیاری بارید و زنده‌شان کرد.

اگر از پزشکان بپرسی، می‌گویند: شهید ملک‌شامران قلب بسیار بزرگی داشت که در تنگنای بدنِ این دنیایی‌اش نمی‌گنجید و برای همین جلوی گلوله‌ها و ترکش‌هایی سینه سپر کرد که باید به دیگران - دیگرانی چون ما و شما - اصابت می‌کرد. ولی او مردانه و بی‌مُت تن به این جراحی مهم و حیاتی داد.

اگر از مهندسین معدن بپرسی، خواهند گفت: او رگهٔ غنی و تازه کشف شده‌ای از طلالی ناب بود و متأسفانه زود گُمش کردیم.

اگر از غواصان بپرسی، می‌گویند: او دُرّ یتیمی بود که از عمق دریای معانی صید شد و بر تارک کلاه سلطانی

نشست که هفت آسمان و زمین جزء کوچکی از مُلک گسترده و پهناور «او»ست.

پاسخ‌های بسیار متنوع به این سؤال به اندازه تمام دسته‌ها و گروه‌ها و پیشه‌ها و فکرهاست؛ اما آن پاسخ مشابه فقط یک چیز است:

«خود شهید ملک‌شامران» رحمتی از خود خدا بود که او را به سوی ما فرستاد و سپس به سوی خویش بازخواندش. دیگر این که اگر کسی خدای ناکرده بخواهد با واحد «کیلوگرم» ارزش آثار قلم شهید عزیزمان را - که برای خدا و به نیت خدمت به بندگان «او» می‌نوشت - بسنجد باید بداند وزن یکی از سنگ‌نبشته‌های نزدیک به دوران ماقبل تاریخ بیش از وزن دهها نرم‌افزار مدرن کامپیوتری است که می‌توانند همه قصه‌های به‌اصطلاح پیشرفته و تکنیکی معاصر را در خود جای دهند!

و باز غیر از این منطق کیلویی، خوب است «آن کس» بیاید و مقایسه مختصری کند بین ارزش همین قصه‌های کوتاه شهید ملک‌شامران - که به خاطر تقوای نویسندگی‌اش خود شخصا چاپ‌های بعدی آن را به امید رفع نواقصشان متوقف کرد - با قصه‌های نوزده سالگان دیگری که امروز پس از سال‌های متمادی تمرین نویسندگی، نوشته‌های مثلاً قابل قبولی عرضه می‌کنند!



ممکن است بررسی چرا این نخستین باری است که از شهید ملک‌شامران تجلیل می‌شود؟  
این سؤال چند پاسخ دارد:

۱- پیش از این نیز در صدا و سیما و بعضی نشریات معتبر آن سال‌ها از شهید ملک‌شامران تجلیل شده است و این نخستین باری نیست که چنین اتفاقی می‌افتد.

۲- آیا شما به سرعت می‌توانید همین الان بگویید امروز چندم ماه است؟! همان طور که گاه روزهای تقویم در حافظه ما گم می‌شود، گاهی امکاناتی که برای ارتباط با شما دربارهٔ یک شهید ستودنی مورد نیاز است، در لابلای انبوهی از دشواری‌های اجرایی و تشکیلاتی - که قصد نداریم با شرح جزئی آن‌ها سرتان را به درد آوریم - گم می‌شود.

۳- یک پاسخ معنایی نیز برای اهل دل وجود دارد:  
هیچ اسم «گروه تفحص» به گوشتان خورده است؟  
گروه تفحص جمعی از رزمندگان مخلص و پاکبخته‌اند که همچنان پس از سال‌ها برای یافتن اجساد شهدای دلاورمان در جنوب و غرب کشور تلاش می‌کنند. داخل کانال‌ها، لابلای نیزارها و عمق رودخانه‌ها را می‌کاوند تا شاید نشانه‌ای از شهیدی بیابند.

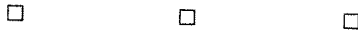
بین بچه‌های گروه تفحص مشهور است که تا شهیدی خودش نخواهد کسی نمی‌تواند او را پیدا کند. شهدا خیلی



نزد خدا آبرو دارند.

اینک می‌دانی چه می‌خواهم بگویم! ما بر این باوریم که اگر شهید ملک‌شامران مصلحت می‌دید و می‌خواست، زودتر از این و بهتر از این و گسترده‌تر از این او را برای شما می‌یافتیم!

اشتباه نکنید! قصور و تقصیر هیچ کس و هیچ تشکیلاتی را نمی‌خواهیم توجیه کنیم. این حرف دلی بود و گشودن پنجره‌ای به سرزمین پُر راز و رمز شهادت برای شما و همهٔ کسانی که بلدند چگونه از این دریچه به عالم و آدم نگاه‌هایی دیگرگون بیاندازند.



اما پایان کلام:

وعده کرده بودیم این نوشته «پرسشی برای چند پاسخ» باشد. پاسخ‌ها را دیدی اما آن پرسش مهم این است: «چرا تو - خودتو - نباید زودتر از ما به این گلِ معطرِ حق یعنی شهید پاک، آگاه، اهل درد و هنرمند، یوسف ملک‌شامران می‌پرداختی؟»

منتظر خواندنِ حرف‌های خوبِ شما عزیزان هستیم.

والسلام

بهار ۷۸

انتشارات تربیت

به حال شهید ملک شامران و همه  
شهرداری چون او غیبه می‌خورم.

چه فرق می‌کند که شهید ملک شامران چند  
قصه نوشته باشد و چند کتاب منتشر کرده باشد؟  
بزرگترین هنر این شهید، شهادت اوست و  
بهترین توفیق او انتساب شدنش و زیباترین  
قصه او کیفیت رفتنش.

سید مهدی شجاعی

نکته جالبی که از کتاب شهید  
ملک شامران به فاطمه مانده است، کوتاهی  
داستانها، سادگی نسبی پیرنگهای آنها، و  
بفصوص، موضوع داستان «می‌روم برای کرمها  
لانه بسازم» بود، که برایم بسیار تازگی داشت ...  
لطیف بود، و البته از لطافت روح نویسنده اش  
حکایت می‌کرد.

محمد رضا سرشار (رهگذر)

